



گزارش میدانی «فرهیختگان» از زندگی اسفناک ۳۰۰۰ همسایه شیعه در همین نزدیکی

وضعیت درام کلونی پاکستانی‌ها در جنوب تهران



ابوالقاسم ر حماني

دبیر گروه جامعه

چند دقیقه بیشتر با تهران فاصله نداشت. چرا این مساله را همین اول گزارش می‌نویسم، برای اینکه بفهمی محرومیت لزوماً در فاصله از مرکز نیست، یعنی شما در همین تهران -فرقی نمی‌کند، شمال یا جنوب‌شهر- هم ممکن است در

محرومیت دست‌وپا بزنی‌د و از قضا، صدایتان هم به‌جایی نرسد. این البته تنها دلیل این معرفی‌بی‌نام‌ونشان نیست، علت بعدی اینکه نه در رسانه‌ها، نه در تقسیمات اداری و سیاسی و نه حتی در بین خود اهالی منطقه‌ای که در

بالا‌تر از سیاهی رنگی نیست، اما وضعیتی هست

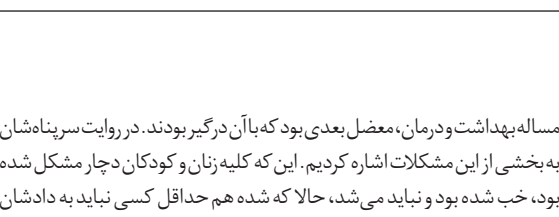
گعده چهار، پنج‌نفره از دختر و پسرهای اگر اشتباه نکنم پنج، ۶ ساله که رنگ کج‌وکوله چرخ یک موتورسیکلت را با چوب‌های خشک و دراز و بلندی که دست‌شان بود روی زمین قل می‌دادند، اولین تصویری بود که خیلی زود نگرانی بنز گردوخاک گرفته را از بین برد و انگار ما را وارد جهان دیگری می‌کرد. جهانی که قبل از ورود به آن فکر خیلی چیزها را نمی‌کردم، اولین چیز هم همانی بود که گفتم؛ فاصله مرکز پایتخت تا این مرکز بدبختی و محرومیت.

جلوتر می‌رفتم و تکانه‌های ماشین بیشتر هم می‌شد تا جایی که دیگر لکنته داخلی ما، توان عبور از پستی‌وبلندی‌ها را نداشت و مجبور بودیم همان وسط نگهش داریم و چند قدم باقی‌مانده را به خط ۱۱ طی کنیم. روبه‌رو حسینیه‌ای بود با تمام علائم و نمادهای تشیع، قبل‌تر شنیده‌بودم بین اهالی این منطقه شیعه هم زندگی می‌کند، اما نمی‌دانستم همگی از شیعیان پاکستان هستند. یکی از آن چهار، پنج بچه‌ای که ورود ما به محدوده زندگی‌شان را دیده بود، خیلی زودتر از ما که درگیر و دار تپه و چاله‌ها بودیم، خبر حضور را به سمع و نظر اهالی رسانده بود و برای همین بود که قبل از پیاده شدن ما، دو نفر از اهالی که همان نزدیکی حسینیه زندگی می‌کردند چند قدمی ماشین به استقبال مان آمدند، استقبالی که قبل از معرفی خیلی گرم نبود و این را می‌شد از اخمی که کرده بودند و چهره نسبتاً عبوس‌شان فهمید. منتها بیشتر از این، چوبی که دست بچه‌ها بود و با آن لکنته داخلی ما را نوازش می‌کردند و صدای خط‌وطوطی که روی ماشین می‌افتاد، جلب‌توجه می‌کرد. دلم نمی‌آمد

حوالی ساعت نه از مرکز تهران حرکت می‌کنم، امام علی(ع) فاصله بین شمال و جنوب را کمتر از چیزی که هست هم نشان می‌دهد، حدوداً ۲۰ دقیقه بعد به یک فرعی می‌رسم، بعد از شهری، جاده سنگلاخی و دسترسی با این خودروهای بی کیفیت داخلی، سخت و تکانه‌ها شدیدتر. فعلاً چیزهایی که از دورتر مشخص می‌شود، کوره‌های متروکه آجرپزی و سازه‌های صاف و سر به فلک کشیده است که انگار وجودشان با محرومیت و زاغه‌نشینی پایین‌نشینان‌شان گره خورده. جلوتر می‌روم، گردوخاک بیشتر از هر جای دیگری در تهران چشم‌ها را قرمز، صورت‌ها را سیاه و سینه‌ها را دردن‌اک می‌کند. گردوغبار آنقدر زیادتر شد که دنبال دلیل دیگری جز خشکسالی و بیابانی بودن اطراف می‌گشتم و خیلی زود هم دلیل دیگر پیدا شد. کارگاه‌های سنگبری که صدای فرزها و دستگاه‌های سنگبرشان، کمی دیرتر از گردوخاکی که به پا کرده بودند به گوش و چشم می‌رسد. ذهن پسرانه نگران آن بنز آخرین مدلی بود که جلوی کارگاه پارک بود و این طور ریزگردوغبار، خم به اصالت و جذابیتش نمی‌آمد. راستش را بخواهید همان موقع به این فکر می‌کردم که حتماً فاصله زیادی باید بین این بنز و این کارگاه و صاحب میلیاردش با آن بیچاره‌هایی باشد که من قرار بود روایت بیچارگی‌شان را بنویسم، اما تمام این فکر و خیال‌ها با یک نگاه به آن بدقواره‌های دילاق- همان کوره‌های آجرپزی- منتهی بود و هر آن منتظر رسیدن به کبر یا زاغه و بچه‌هایی بودم که مدت‌هاست حمام نرفته‌اند و با ابتدایی‌ترین وسایل درحال بازی و بدو بدو هستند و همین هم شد.

آدمعلی صحبت‌هایش را مثل مسئول‌ها، با تشکرات فراوان و سلام و تحیت شروع کرد و خیلی دیرتر از بقیه سراغ اصل مطلب رفت، اما خب خیلی بهتر از بقیه مجموعه مسائل رابطه‌بندی کرده‌به‌ترتیب اولویت گفتم. آدمعلی اولین مساله پاکستانی‌های منطقه را که بازگو می‌کرد، نام آنجا را پرسیدم و گفت برخی اینجا را حوالی روستای زندان می‌دانند، برخی هم می‌گویند از حاشیه‌نشین‌های علارین، فیروزآباد، اسلام‌آباد نظامی‌... هستیم. اما خب چیزی که مشخص‌تر از همه چیزهاست، این‌که اینجا اسم و رسم مشخصی ندارد و خودمان نامش را «کلونی» گذاشتیم و تقسیم‌بندی‌هایی هم

بعد از این موارد نوبت به مساله خانه و سرپناه رسید. حین گفت‌وگو در این باره وارد محدوده زندگی‌شان شدیم و از حسینیه فاصله گرفتیم. واقعا عجیب و اسفبار بود. همین طور بی قاعده آجرها را روی هر ردیف کرده بودند و بدون در و پنجره بالا برده بودند و اسمش را هم خانه گذاشته بودند. روایت این شکلی صحیح نیست، منتها آن قدر همه چیز بی قاعده و نامفهوم بود که فرق بین خانه و



مساله بهداشت و درمان، معضل بعدی بود که با آن درگیر بودند. در روایت سرپناه‌شان

به بخشی از این مشکلات اشاره کردیم. این که کلیه زنان و کودکان دچار مشکل شده بود، خب شده بود و نباید می‌شد، حالا که شده هم حداقل کسی نباید به دادشان

۱۶

احتمالاً چشم‌تان به این محرومیت خواهد افتاد. نه سرپناهی، نه بهداشتی و نه کار و سرمایه‌ای، همه چیز در بدوی‌ترین حالت ممکن، بیخ گوش تهران و کنار کارخانه‌ها و کارگاه‌هایی است که در روز میلیاردها تومان درآمد دارند.

ادامه از آنجا می‌نویسم، جز نامی که بین خودشان به «کلونی پاکستانی‌ها» معروف شده، چیزی پیدا نمی‌کنید و اگر بخواهید آدرسی از من بگیرید، باید چند محدوده جغرافیایی و منطقه و شهرک و روستا را اسم ببرم و آن وقت

چیزی بگویم، فقط هرچه سریع‌تر در ماشین را باز کردم و گفتم احتمالاً با دیدن چهره جدید دست از این بازیگوشی‌ها می‌کشند، منتها تا آخر آن دو، سه‌ساعتی که آنجا گذراندم، چند بچه‌ای اطراف ماشین پلکیدند و من باقی ماجرا را به پولیش واگذار کردم. به‌محض پیاده شدن، آن دو نفر با لهجه بلوچی که داشتند سلام‌علیک رسمی و گرمی داشتند و من هم دوست نداشتم خیلی معطل کنم که یک‌دفعه فکر کنند ما از جای خاصی آمده‌ایم و خدایی نکرده قرار بر ایجاد مشکلی جدید باشد، به‌رحال خاطره خوشی از غیرخودی‌های تنها و دست‌خالی آمده نداشتند، این را جلوتر در توضیحات‌شان شنیدم. خلاصه که معرفی مختصری داشتم و از مرحله ترس عدم همراهی‌شان هم گذشتم، چهره‌شان بازتر شده بود و دیگر خبری از آن اخم کردن‌های اول کار نبود. انگار منتظر بودند یک خبرنگار را از نزدیک ببینند و اتفاقاتنا اسمی هم که در ذهن‌شان بود از خبرنگار و خبرنگاری، یوسف سلامی بود ولی اینکه چرا آقای سلامی با دیدن این وضعیت، روایتی از آنها تا امروز منتشر نکرده یا اصلاً اینجا آمده یا نه، به‌پای این پاکستانی‌های محروم و خود آقای سلامی. زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم، سر صحبت باز شد و گرم‌تر از چیزی که گمانم بود، پیش رفت. بچه‌ها مشغول بازی خودشان بودند و به سروکله همدیگر می‌زدند و به هم می‌پریدند، این آقایان هم درددل‌شان را می‌کردند و همگی منتظر همان کسی بودیم که از چند روز قبل هماهنگ شده بود تا از وضعیت کلونی برای ما روایت کند. حرف‌ها تمام نمی‌شد. با اینکه در سیاه مطلق زندگی می‌کردند و

اجرای هویت و سواد

این محدوده ساکن شدند. یکی دو سال پیش، سردار فدوی به توصیه بیت‌رهبری به این منطقه آمدند و طی بازدیدی که داشتند، دستور صدور کارت اقامت برای ساکنان اینجا را دادند و تا امروز تقریباً نیمی از پاکستانی‌های این کلونی‌ها کارت گرفتند. منتها همچنان نیمی دیگر کارت اقامت ندارند و آنهایی هم که گرفتند، هنوز خیلی از مشکلات‌شان باقی است. اصلی‌ترین مشکلی که هست و اصلاً اولویت دوم مشکلات ماست، عدم پذیرش بچه‌ها در مدارس است. چون کارت‌های اقامت کد ندارند (باید یک کدی روی آنها باشد) آنهایی که کارت اقامت دارند امکان ثبت‌نام در مدارس را

شیعیان پاکستانی اینجا هم بی‌پناهند

۱۰ نفر و با امکانات بدوی، چه بلایی سر این آدم‌ها می‌آید؟ بخشی از این بلایا بیماری‌هایی است که همه‌شان داشتند. بچه‌هایی که تقریباً همه قارچی شده بودند و موهای سرشان سکه‌ای ریخته بود و صورت‌شان زخمی بود. زن‌هایی که به‌خاطر دسترسی طولانی‌مدت به آب ناسالم مشکل کلیوی داشتند و دیالیزی بودند (به‌تازگی مشکل آب با تانکر حل شده است). پوست‌هایی که دچار انواع

هرچه بیماری هست، اینجا هست

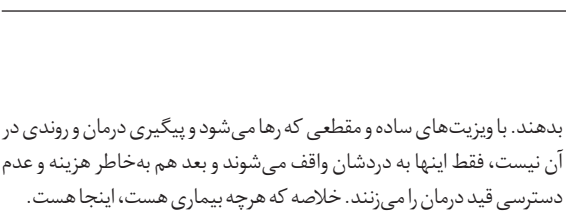
این طور که سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. آدمعلی می‌گفت اصلاً ما هیچ، این آدم‌ها، سر زمین کار می‌کنند، داخل شهر می‌روند، خودشان باعث انتقال بیماری هم می‌شوند. باید فکری به حال‌شان بشود و زودتر به این وضعیت فاجعه خاتمه

کشاورزی، سنگ‌بری و سنگ‌شوری؛ کار می‌کنند اما با واسطه

جیب‌آن رابط می‌کنند و سر آخر نفری ۴-۳ میلیون دست‌شان را می‌گیرد. علت این واسطه بازی‌ها هم که همان مشکل اول و اصلی اهالی، یعنی اوراق هویتی‌شان است و این امکان فراهم نیست تا به‌صورت مستقیم با آستان شاه‌عبد‌العظیم وارد معامله و اجاره زمین‌ها شوند. اینجا بد نیست

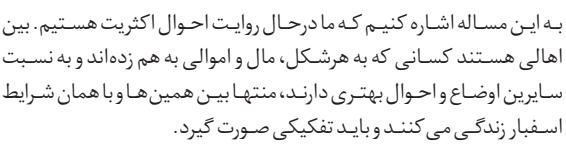
ندارند و آنهایی هم که کارت ندارند، اصلاً امکان ثبت‌نام در مدارس برایشان فراهم نیست. فلذا این دو مورد از اصلی‌ترین مشکلات ماست. به‌رحال تا وقتی این بچه‌ها به مدرسه نروند و سواد نیاموزند، مثل ما بی سواد میمانند، وضعیت تا ابد همین طور خواهد بود. تا وقتی این بچه‌ها به شهر می‌روند و همه می‌فهمند با بقیه مردم فرق دارند و خودشان را از اینها جدی می‌کنند، گره از کاری باز نمی‌شود. این بچه‌ها باید سواد یاد بگیرند که فردای روز مثل ما این طور زندگی نکنند و خودشان کسب‌وکاری داشته باشند و از پس زندگی‌شان بریبایند.

و اقسام بیماری‌ها بود و... اینجا نامش هرچیزی که بود و شما حتماً نام‌گذاری بهتری برای آن دارید، خانه نبود. اما این بندگان خدا، از سال ۵۸ تا ۱۴۰۱ در همین دخمه‌ها روزگار گذرانندند و کسی هم سراغ‌شان را نمی‌گرفت. چندباری هم پیشنهادهایی طرح شد که جایی را درنظر بگیرند تا این وضعیت را پایان دهند، منتها هیچ کدام به سرانجام نرسید.



بدهند. با ویزیت‌های ساده و مقطعی که رها می‌شود و پیگیری درمان و روندی در

آن نیست، فقط اینها به دردشان واقف می‌شوند و بعد هم به‌خاطر هزینه و عدم دسترسی قید درمان را می‌زنند. خلاصه که هرچه بیماری هست، اینجا هست.



به این مساله اشاره کنیم که ما درحال روایت احوال اکثریت هستیم. بین

اهالی هستند کسانی که به هرشکل، مال و اموالی به هم زده‌اند و به نسبت

سایرین اوضاع و احوال بهتری دارند، منتها بین همین‌ها و با همان شرایط

اسفبار زندگی می‌کنند و باید تفکیکی صورت گیرد.